

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب عشق و دیگر هیچ

روز هشتم



مادر امروز رفته بود بیمارستان دیدن مادر شاهرخ. بیرون ساختمان منتظر بودم تا بیاید و برسانمش. آمد اما با چشم پر اشک آمد. من اشک های مادرم را اصلا دوست ندارم و طاقت دیدنش را هم ندارم. ایستادم مقابلش تا خودش حرف دلش را بزند، سکوت کرد و از مقابلم رد شد. ماشینی دربست گرفتم و سوار که شد، طاقت من هم تمام شد.

• مامان جان!

اشکش چکید و گفت:

• مامان شاهرخ موندنی نیست.

چند ثانیه کشید تا بفهمم چیزی را که شنیده‌ام. یک لحظه حس کردم دنیا دارد تمام می‌شود نه برای مادر شاهرخ، برای تمام آرزوهایی که یک نفر می‌توانسته در زندگی خودش داشته باشد. آن یک نفر می‌شد من باشم، مادرم، شاهرخ، سلما باشد.

دارم تمام می‌شوم بی‌اختیار خودم. امروز مادر شاهرخ فردا من، مهم نیست فردا یک سال دیگر باشد یا صد سال دیگر؛ مهم تمام شدن همهٔ من و ماها است. به همین دلیل زودی دیر می‌شود درحالی‌که انتظار نداری.

این‌که دارم خبر مرگی را می‌شنوم مهم نبود، چون آدم‌ها این‌طور مواقع می‌گویند: «خدا را شکر که او مرد و من زنده‌ام!»

مهم انتظاری بود که پایانی داشت، پایانی که سخت و تلخ بود. من حتی داستان‌هایی که پایان تلخ داشت را نمی‌خواندم اما حالا داشتم در واقعیت خبری می‌شنیدم که نه می‌شد تکذیبش کرد و نه ترمیمش! میان بهت و ترسم صدای مادر را شنیدم که گفت:

• فقط منظره. همین!

رو برگرداندم سمت پنجره تا مادر بس کند و در دل نالیدم:

• و خدایی که همین نزدیکی است!

و چشم گرداندم در پی اوپی که آخرش باید برای ادامه بروم
نزدش کسی کنار دلم زمزمه میکند؛

«اولش هم از نزد او آمدی و این‌جا هم نزد او روزی خوردی و
آخرش هم باید با او باشی.»

و کس دیگری زمزمه کرد؛ «او همیشه بوده چون او تو را آورده و
بزرگ کرده و آخرش می‌برد. پس این ترس معنا ندارد.»

اما من می‌ترسیدم از اوپی که همین نزدیکی است و من از او دور
بودم و شاید هم دوری کردم و بدتر این‌که نخواستتم را فریاد
کردم تا رهایم کند و حالا می‌بینم که باید بروم کنار خودش.
کنارش بودم و نخواستم باشم و باید...

برزخی برپا شده است در دلم و دارم دست و پا می‌زنم که مادر دستم را می‌گیرد و فشار دستش نجاتم می‌دهد. بغضم را به زحمت فرو می‌دهم که می‌پرسد:

• منتظر چیه مادر؟ شاهرخ چیزی نگفته؟

نگاه به مادر نمی‌کنم. نگاه به آسمان و زمین هم نمی‌کنم. وقت‌هایی که گم می‌شوم، به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنم. تصویرهای مقابلم از ضمیر ناخودآگاهم می‌آید و می‌رود و دستورهای ناخودآگاه از مغزم داده می‌شود، پس حرفی ندارم بزنم.

تا آفتاب غروب کندو در را به به روی شاهرخ باز کنم ده بار تمام کوچه را می‌روم و می‌آیم. شاهرخ امشب هم مهمان خانه ماست به اجبار مادر. دیگر این‌جا مثل خانه خودشان راحت است. مادر از آشپزخانه بیرون نمی‌آید و من از بس که صحبت نکرده‌ام صدایم گرفته است. سکوت خانه، شاهرخ را می‌ترکاند:

• امروزت مثل هرروز نیست، روزتو کسی خراب کرده که نباید می‌کرده؟ یا تو ضعیفی و می‌ذاری هرکسی هرچور دلش می‌خواد روزتو شب کنه؟ به‌هرحال برای من خوبی تو شرطه!

مرام شاهرخ غیر از این نیست اما من هم نمی‌تونم حال بدم را به خاطر آسودگی شاهرخ خوب نشان بدهم. خرابم و آبادیم آرزوست. اما فقط آرزوست و آرزوها دست نیافتنی هستند!

گلویم را صاف می‌کنم و دوباره سکوت می‌کنم. کلمه‌ها را گم کرده‌ام. خودش می‌گوید:

• امروز رو دوست داشتم. حال دوست‌های مهدی رو هم دوست داشتم، می‌دونی تازه فهمیدم که اگه درست و راست زندگی کنی، یه وقتی هم که دور می‌شینی و خاطره مرور مرور می‌کنی، خاطره‌ها هم حالت رو خوب می‌کنن، حتی اگه نباشی هم، حال دیگران رو خوب می‌کنه، حتی اگه ندیده باشن تورو؛ فقط وصفت را بشنون هم، حال خوب می‌کنی!

باز هم گلویم را صاف می‌کنم.

• شام که درست نخوردی. این چایی را بخور. ببینم چی شده؟

پیش‌نهاد خوبی است. با استکان چایی سر خودم را گرم می‌کنم
که دست شاهرخ می‌نشیند زیر چانه‌ام. نگاهم که در نگاهش
می‌نشیند، اشک هم می‌نشیند گوشهٔ چشمم:

• فرهاد!

• چیزی نیست!

قلدر می‌شود. با شدت خاص خودش می‌پرسد:

• من دوست قدیمی نیستم، اما این ده روز اندازهٔ یه عمر با هم
بودیم دیگه، بگو!

لبخند می‌زنم تا فراموش کند. هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد
جز اخم میان دو ابرویش. دیگر طاقت ندارم، اشتباه است حرفی
که در دل دارم را بزنم؛ اما این اشتباه را می‌کنم و می‌پرسم:

• شاهرخ... مادر تو منتظر چیه؟

هیچ نمی‌گوید. اما رنگ صورتش می‌پرد. دستش چانه‌ام را فشار می‌دهد. دوباره می‌گوییم:

• آخرین لحظه قبل از بیهوشی بهت چی گفت؟

دستش از زیر چانه‌ام شل می‌شود و می‌گوید:

• خواب دیدی؟... کسی چیزی گفته... دکترش... حرفی زده؟

این‌ها را با صدای ضعیفی می‌گوید که از ابهت صدای او بعید است.

• چی شده؟ حرف بزن فرهاد.

یا نباید شروع می‌کردم یا حالا دیگر وقت تمام کردن نیست.

• هیچی. فقط امروز که مادرم رو آوردم. یه لحظه حس کردم مادر خودم اگر بود چه کار می‌کردم؟ حالم بد شده، گفتم اگر مادرت چیزی گفته و خواسته، برآورده کنیم.

• فرهاد!

• جانم!

منتظر هر حرفی بودم جز این که می‌گوید:

• تو وضو گرفتن بلدی؟

بلد بودم. هم وضو و هم نماز. فقط نمی‌خواندم.

• میای ببینی درست می‌گیرم.

کنار حوض کوچک حیاط که می‌رویم، من ساکت وضو می‌گیرم و شاهرخ با بغض! داخل اتاق که می‌شویم، در تاریکی شب و زیر نور کم مهتاب زل میزند به طاقچه‌ای که گوشه‌اش دو سجاده است.

• نماز خونندن بلدی؟

سجاده‌ها روی دستم سبکی بال پروانه را دارد و عطر حرم. برای خودم و شاهرخ پهن می‌کنم. می‌ایستم کنارش. بلند می‌خوانم، با من آرام می‌خواند. نماز که تمام می‌شود با بغض می‌گوید:

• این نماز من به درد می‌خوره؟

بغض گره شده در گلویم، نمی‌گذارد حرفی بزنم. اما صدای لرزان شاهرخ پر از گریه است و حالش، حال یک نیازمند بی‌پناه، که هیچ‌کس جز خود خدا نمی‌تواند برایش کاری کند و زمزمه‌هایی که تمامی ندارد.

• ننه‌م همیشه آرزو داشت من برگردم پیش خدا.

اشک می‌شود ستاره‌ای که در چشمان شاهرخ می‌درخشد، روشن و خاموش می‌شود.

• می‌گفت خدا خلقت کرده، چرا برایش بندگی نمی‌کنی؟

یک تلخند گوشهٔ لبش می‌نشیند و اولین قطره می‌چکد.

• می‌گفتم ننه، خدا به من احتیاج نداره.

دومین قطره که می‌چکد سرش بیشتر خم می‌شود.

• می‌گفت خدا دوستت داره. می‌گفتم پس اگه دوستم داره
راحتم بذاره هرطور می‌خوام زندگی کنم.

لرزش صدایش بیشتر می‌شود.

• می‌گفت چون دوستت داره برات حرف و حدیث داره.

سرش را می‌آورد بالا و به صورتم زل می‌زند. اشک‌هایم را از
شاهرخ پنهان نمی‌کنم. من خیلی وقت بود که دیگر اشک
نداشتم. دلم سنگ شده بود انگار، حالا برای حال خودم و شاهرخ
خوش‌حالم و دل‌گرفته؛ این دل‌گرفتگی را دوست دارم!

• می‌گفتم ننه گیر می‌دی؟

چشم می‌بندم چون حس می‌کنم او مجبور است در چشمان من نگاه کند، اما من که مجبور نیستم.

• می‌گفت اشتباه کردم که بد زندگی کردم. تورو هم بیگانه با خودت و خدا کردم.

لب که می‌گزد، لبم را می‌گزم که صدای اشک‌هایم بلند نشود.

• می‌گفتم بارک‌الله ننه، تو هرطور خواستی زندگی کردی، بذار هرطور دلم می‌خواود زندگی کنم.

دست روی شانه‌ام می‌گذارد و باصدا گریه می‌کند.

• می‌گفت من گل زندگی‌مو پلاسوندم... تو تر و تازه برو پیش خدا... فرهاد، مادرم سی‌سال نماز نخونده بود. روزه نگرفته بود. بعد با بابام ازدواج کرد که اونم اهل همه‌چی بوده و هیچی نبوده. بعد که بابام رفت ننه‌م به هم ریخت. خیلی گذشت و گشت تا آباد شد. من ده‌ساله بودم که بابام رفت.

من چرا دارم گریه می‌کنم؟

• همه نمازاشو خونند. روزه‌هاشم گرفت. باور می‌کنی چند بارم رفت مشهد. من اما به اینا عادت ندارم.

• شاهرخ!

• من باور دارم خدا هست. احمقا فقط می‌گن خدا نیست. اما خب، عادت ندارم. تنبلیم می‌شه. مادرم فکر می‌کنه تقصیر اونه من اینطوری‌ام. خودش را خیلی می‌خورد که چرا من رو اینطوری بار آورده.

صدای هق‌هق شاهرخ را دوست دارم. تکان شانه‌های خودم را دوست دارم. هر دو لحظاتی را تجربه می‌کنیم که شاید سال‌ها بود در خودمان ندیده بودیم. همراهش و همراهم گریه می‌کند و گریه می‌کنم.

• منتظره من فقط بگم خدا تا بره، آره... تو اینو فهمیدی فرهاد؟

تنها می‌توانم سرم را تکان بدهم. من بلد نیستم به شاهرخ
دل‌تنگ دلداری بدهم، که بگویم مادرت با درد، خودش را در مرز
دنیا و آخرت نگه داشته، تا تنها فرزندش را پیش خدا ببرد و در
نگاه خدا، رضایت از فرزندش را بگیرد و بعد برود. فقط یک مادر
است که برای بچه‌اش جان می‌دهد.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد
مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...
اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن؛)
می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.
شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون